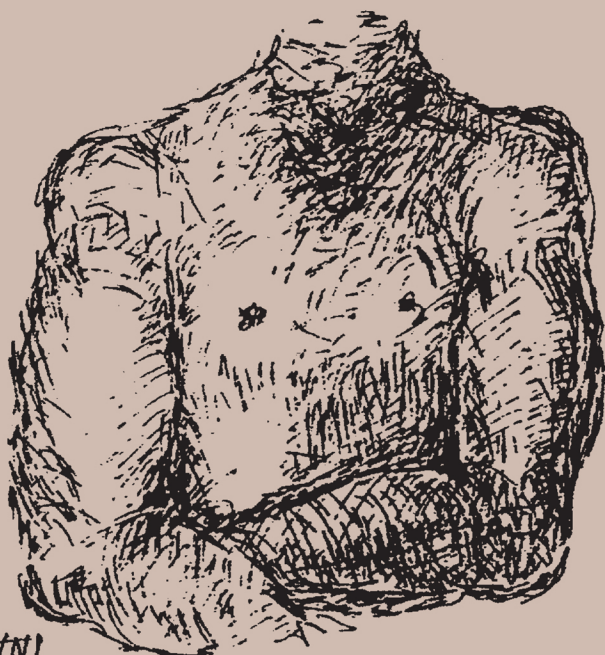


سروده‌های سال‌های سیاه



فضل‌الله روحانی



سروده های سالهای سیاه

فضل اله روحانی

سروده های سالهای سیاه

شعرهایی از:

فضل اله روحانی

چاپ اول: ۱۳۹۸ خورشیدی

چاپ: ام-آند-ام

لوس انجلس - آمریکا

ISBN 978-0-9974137-4-8

فهرست

۱	جای دل
۲	آهنگ یونانی
۷	بیداران شب
۸	روایتی از تاریخ زنان
۱۲	بیابانی
۱۳	پیام
۱۴	در میدان شهر
۱۷	غروب
۱۸	برای زویا ۲
۱۹	بوسه ای برای زویا
۲۰	خانه ی دوست
۲۱	مرغ سحر برای قمر
۲۲	و خدا
۲۳	سالخوردگی
۲۴	صلح
۲۵	با مدعی
۲۶	منادیان عشق
۲۷	آنسوی مرز
۲۸	پول، عشق و آزادی
۲۹	پائیز سبز
۳۰	موجهای سبز
۳۱	اینجا کجاست
۳۲	خورشید من
۳۳	چهارشنبه شیرین
۳۴	حکومت آیات خدا
۳۵	باران قبر
۳۶	امواج اشمئزاز
۳۷	این آخرین غروب زمستانی

۳۸	مصدق
۳۹	همدلی
۴۰	محبوب من
۴۳	پیامبر دروغین
۴۴	پرواز شبانه
۴۶	طنز بزرگ تاریخ
۴۷	یلدا
۴۸	فرزند اهریمن
۵۰	یلدای سی ساله
۵۲	طلوع
۵۳	خواب زمستانی
۵۴	انجماد
۵۵	آفتاب صبح برفی
۵۶	شعری برای دریا
۵۷	زلزله ها ئی تی
۵۹	کودکان ها ئی تی
۶۱	خاک خشک کویر
۶۲	سپاس
۶۴	بر بلندگاه عشق
۶۷	خیابان ۵۹ را بسته اند!
۶۹	شاگردان مکتب خدعه
۷۰	بازگشت
۷۱	نگاه انوش
۷۲	خوشامد
۷۴	رویای دوست داشتن
۷۵	تلخ
۷۶	منصور می آید
۷۹	شیرو

۸۰	 بدرودی
۸۱	 هفتاد
۸۲	 غزل سکوت
۸۳	 غروب در پالم اسپرینگ
۸۵	 ارا به ی زمان
۸۶	 فصل درد
۸۷	 معلم
۸۹	 بنفشه های سوگوار
۹۰	 نامه یی به شیرکو بی کس
۹۲	 بودن و نبودن
۹۴	 سکوت دیرپا
۹۵	 به خانه باز میگردیم
۹۷	 دختر آفتاب
۹۹	 زندگی
۱۰۰	 دیدار دیر
۱۰۵	 صدای تو
۱۰۷	 بیگانگی
۱۰۸	 شاعر
۱۰۹	 اندر حکایت طبال و حضرت اعلی
۱۱۱	 نوروز
۱۱۲	 به سوی ییلاق
۱۱۴	 نام لومومبا
۱۱۵	 ویکتور خارا
۱۱۷	 ماه مه
۱۱۹	 سرای آدمها
۱۲۰	 فرزندان مرا
۱۲۲	 سفر
۱۲۴	 صوفیا

۱۲۵		انوش
۱۲۶		زویا
۱۲۷		عشق
۱۲۸		از بند
۱۲۹		ایران ما
۱۳۰		ایمان پاسداران
۱۳۱		برای دیکتاتور صغیر
۱۳۲		بزرگراه بربر
۱۳۷		بیداری
۱۳۸		شکری پاکنژاد، در اوین
۱۳۹		شیطان پرست
۱۴۰		کشکولیات
۱۴۱		بردن سعید سلطانپور به اوین
		و اعدام او

جای دل

عصر پریده رنگ پائیزی
وقتی که نیزه های نگاهم
بال کبوتر همسایه را شکست
و لبخند دختر بیمار
از پشت بام مجاور
جای دلم درون سینه نشان داد

آذر ماه ۴۴

آهنگ یونانی

زیباست !

سرپنجه های کیست که می سازد

این موجهای لغزان را ؟

این گردش اثری احساس را

همچون شراب سرخ که می چرخد

اندر مدار بسته ی رگهایم.

این نیست خون درون رگهایم امشب

ایدوست این شراب ! شرابست.

این سرخی شرابست امشب

کز این گسیخته رگ میریزد

بر سنگفرش کوچه ی غربت

و رهگذار بی خبر آنرا

خون، خون تازه می انگارد.

زیباست !

با موجهای خویش مرا زیر و بم کنان

تا پهنه ی سپید (مرمره)

پرواز میدهد !

این کیست ؟

این که گردش جادویی سرانگشتانش

مرا به سرزمین خاطره پرواز میدهد.

این کیست، این که همچون شیطان

با سحر پنجه های سرکش محزونش

مرا به بستر اندیشه های خفته می اندازد

مرا به شور و جنون می آرد ؟

اینجا مگر کجاست ؟
این کوچه های تنگ مه آلود
گویا معابر نیم روشن (کرت) است
که های های
بر خفته های خون آلود
آن مهربانان، یاران سرخ خوی
اندوهناک، اشک میریزند.

این نغمه از کجاست ؟
از تنگنای تیره ی میخانه ای غریب
در کوچه های خلوت (آتن)،
یا میفروشی آن پیر سالخورد
در گوشه ی جنوبی پاساژ (نادری)...؟

من کیستم ؟
برای چه اینجا نشسته ام ؟
گر «من» «منم» که دست به ساغر دارم
و گوش بر نوای خسته ی «یونانی»
پس «او» کجاست ؟
«او» مگر «او» نیست ؟
یا «او» اگر که «او»ست
چرا با من نیست ؟
شاید که «من» دگر نه «منم» باری
یا «او» نبوده هرگز «او» افسوس !

اینجا
این ساحل جنوبی آمریکا
چرا مرا به قلب قدیمی ترین ترانه ی مشرق برد ؟
چرا مرا از خود برد ؟

چرا مرا با خود برد ؟

آه ای زبان شرقی موسیقی

آه ای زبان موسیقی شرقی

آه ای زبان شرقی یونانی

ای چون شراب گیرا

ای رقص پنجه ها

در من خروش خفته، بر انگیزتید

در من هیاهو، فریاد، شور، افکندید

در من ستارگان فروزان افروختید

در من شقایق وحشی رویانید...

در اندرونم

با پنجه های «این» که نمیدانم کیست

افروختید، آتش سوزان اشتیاق...

آه ای ترانه های خسته ی یونانی

درد دلم به دختر دریاها

شور درون من به «ژئوس» آن خدای پیر

آیا بود که بگوئید ؟

من آن خدای پیرم

من آن خدای تشنه ی زندانی

من آن خدای خسته زخویشم

رگهای داغ من

درخود، بجای خون

شط شراب سرخ، بگردش دارند !

من آن خدای خسته ز خویشم که سالهاست

شیطان

این رانده، این نجیب ترین بندگان من
این بنده ی مقرب من
نیز
دیگر ز من سراغ نمی گیرد !

آه ای ترانه های یونانی
با من به سرزمین سفرها، سفر کنید
با من به موجهای کف آلود «مرمره»
با آن گریز موجهای خیال انگیزش
یکره گذر کنید
با من به میهمانی «زوربای» مهربان
امشب بسر کنید،
و یکدم امان دهید
تا با تمام توش و توانم
تا صبحگاه، مست و هیاهو گر و ملول
آواز سر کنم.
آه ای ترانه های یونانی !
امشب مرا به محفل «سقراط»
به سرپناه «اپیکور»
به خانگاه «مولانا»
به محفل تفکر «خیام»
به خلوت صداقت «حافظ»
بردید !
امشب مرا ز خویش رها کردید
امشب مرا ز خویش جدا کردید

آه ای ترانه های یونانی !
این کیست، این چنین در من میخواند ؟
امشب درون من این بیگانه کیست که میخواند ؟

آه ای ترانه های شراب آلود !
در من بیافرینید
آن لحظه های خوب شکیبائی را
آن روزگار روشن گویائی را...

نیو اورلیانز ۱۹۸۵

- مرمه ... دریاچه زیبائی در ترکیه

- کرت ... جزیره ای در یونان

بیداران شب

بمناسبت سالگرد شهادت شکرالله پاک نژاد

شب نمی آرامد !
شب تاریک، به دیوار افق دوخته چشم
کودکِ شب نمی آرامد امشب گوئی !
بازهم عاشقِ آزاده ای
از خطۀ خاک ؛
جامه را بر تن گلگون کرده ست
عشق را گلگون کرده ست ؛
سرخِی دامن پیراهن خود را
به افقها داده ست . . .
و به تاریخ، ز پیراهن خود، برگِی
به درازای زمان
و به پهنای جهان
بخشیده است
وز «صلای سخن عشق» ،
طنین
به سراپای زمین
و سکوتِ شب یلداى «اوین»
افکنده ست . . .
بازهم عاشقِ آواره ای از شعلۀ خشم
جامه ای دوخته بر پیکر شب
آری امشب هم
چون دیشب و شبهای دگر
عاشقان بیدارند
و به دامن بیابان سکوت
با شکیبائی تاریخی خویش
بذر بیداری را می کارند

۱۹۸۶-۳۰-۱۱

روایتی از تاریخ زنان

پیکرم کشت زار زندگی
گستره دامنم ، پرورشگاه زندگان
زندگی از من زاده شد، و درآغوشم بالید
زنم من، آغاز نقطه عزیمت انسان
بر جاده تمدن و تاریخ . . .

آدمها از پستان ها و دستهایم نوشیدند و خوردند .
از من نیرو گرفتند
خند و خرام آموختند *
عشق و عاطفه چشیدند
و جستجوی کمال را، به راه افتادند
و دریغا که بسیار .
محبتم را ناسپاس شدند .

جادوگرانم ؛
در بامداد اساطیر
از دنده چپ مردان آفریدند
و کاهنان، و شاه - شبانان،
در بیابانها و چراگاههای عتیق
در عشق، با همسرم برابر ندانستند
و به اطاعت از شریک زندگی ام گماشتند !
زیرا که فرمان خدایان شان ، گویا چنین بود

بر دروازه چهارمین سده باستان
افلاطونم از ورود به «آرمان شهره» محروم ساخت
اما چه باک ، که شاعران نیز با من بودند

به ستایش زندگی و زندگان

باید شش قرن سر می آمد
تا از آنچه فرزند خداوند هدیه آورده بود
مرا «دیری» واگذارند ؛
تا در آن، ترک دنیا بیاموزم
و لذت ها و آرزوها را فراموش کنم
و حتی در پرستش خدا نیز، فروتر از مردان باشم
و به جایگاه قدسیان راه نیابم

امیرانم در حرمسراها به بند کشیدند
تا قرن ها ، عشرت فزای دربارشان باشم .

در آستانهٔ قرن هفتم
باز، به سنگسارم فرمان دادند
پیکرم را زنده در کفن کردند
از نیمهٔ دیگرم، نیمی کمتر شمردند
و طوق طاعت برگردنم نهادند .

اینک ؛

ای متولیان بقعه های پنج هزار و چند صد ساله !
ای نوازندگان ناقوس های دوهزارساله !
ای مفتیان یاسای هزار و چند صد ساله !
شکرانهٔ سرخوشی تان، دیروز ؛
در کوچه های ناکجا آباد
سربازان آسمان
پنج هزار و هفصد تازیانه بر پای مادرِ تاریخ نواختند
و دوهزار شمع کافوری
بر جمجمهٔ بانوئی که از دیر گریخته بود، افروختند

و هزار و چند صد قلوه سنگ
بر پیکر زنی که ناچار
گرده نانی را
به بهای عشقی زهرآلود، خریده بود
پرتاب کردند
« امّا پرهیزکارانه کوشیدند
تا قلوه سنگ هاشان
از پرتقالی بزرگتر نباشد
زیرا خداوندشان به مهربانی فرمان داده بود »

به قرن های مرده باز گردید
ای مجریان دساتیر آسمان !
گیسوان رودابه را قیچی کنید
تا زال برای فراز آمدن، کمندی نیابد .
انگشتان منیژه را ساطور کنید
تا بیژن، جاودانه در چاه بماند . . . !

این شهر، شهر هر چه و هر که باشد ،
شهر شما می گویم !
شهری که بوی مرگ و ماتم و وحشت دارد !
شهری که در ظلام هزاران تویش ؛
نازدانه دخترکان را
با صدق گلوله ای
به هم بستری گفتاران مجبور می کنند ؛
در صبح تیرباران
تا بهشت خدایان خون سرمستِ شان
با ورود باکره ای خردسال
نیاشوبد؛

بوی زباله و ادرار می دهد !

اما چه غافلید، که تاریخ

درجا، نمی زند !

این جادهٔ یک سویه را بازگشتی نیست !

راهی است فرا رونده و بی سراسیمه

و انسان،

از پیمودنش ناگزیر

تاریخ ؛

ای پیر، این امیر

با معجزش که آگاهی است ؛

پیری جوان، که انسان را

از غارها به اوج تمدن آورد

و بر زمین و زمان استیلا داد

و بر رموز هستی آگاهی ساخت . . .

هرگز به بازگشت نمی اندیشد

و انسان نیز، زن یا مرد

آری، در بند ممکن است بماند

اما شعور انسان، در بند نمی ماند

انسان هوشیار خردمند،

هر روز

آزادتر قدم برمی دارد

برهان این حقیقت، شفاف است

امروز، دیگر دیروز نیست

۲-۱۵-۱۹۹۶

بیابانی

تو هرجا با منی، من یاس سر سبز بهارانم
بهارانم، بهارانم، بهارانم، بهارانم

چو با من نیستی، من بید بی برگ زمستانم
زمستانم، زمستانم، زمستانم، زمستانم
خیالت چون بباغ خاطر آید شبا هنگام
گلستانم، گلستانم، گلستانم، گلستانم

به طوفان میدهد خاکسترم را شعله ی شمعی
نیستانم، نیستانم، نیستانم، نیستانم
ز بیداد زمان سهمم بجز سوگ عزیزان نیست
شبستانم، شبستانم، شبستانم، شبستانم
کویر سینه ام در حسرت یک جرعه میسوزد
بیابانم، بیابانم، بیابانم، بیابانم
فروغ روی خود بر برگهای من بتاب ای مهر
که من آن پونه ی سبز کنار جویبارانم

۱۹۹۸-۸-۵

پیام

از من به دوستان برسانید این پیام
« ما آرزوی آزادی را
با خود به خاک بردیم،
با این امید، که هرگز
آزادگان میهن
برای کسب آزادی
دست از تلاش، نشویند»

۷-۲۲-۲۰۰۲

در میدان شهر

میوزد، سرخوش و مستانه و آرام، نسیم.
هیبت آکروپولیس
کوس هم سنگی، با بام فلک می کوبد.

آن همه سنگ و ستون ها که در آن منظر، می بینم
داستان ها ز خدایان فراوان کهن می گویند
که در آن برهه ی رنگین خیالین اساطیری
در میان همه ی مردم شهر
زندگی میکردند...

ازدحامی است به هر گوشه ی میدان بزرگ
عطر گلهای قرنفل از دور
بوی (حکمت) می آرد بر شامه ی من.
آنطرف، دخترکی زیبا از آنطالیا
پیش رو دارد
کوزه ی شیر و سبوی عسلی،
مشتتری می جوید.

آنطرف تر، زن پیری که به تن جامه ی گلدار(فنیقی) دارد
بر هم انباشته در سینی سبز کاشی،
دانه های هوس انگیز درشت زیتون.

شاعری شعر بلندی می خواند، غرا
بر سکوئی به بلندای شعور
مردم اما همه سرگرم خریدند و فروش...
مردی انداخته بر دوش، یکی شال سپید،
متفکر، آرام،

گام برداران، در صحن شلوغ میدان
با دهانی بسته، چشمی باز

نو جوانانی چند،
در دگر گوشه ی میدان، به تماشا مشغول
پهلوانی را،
که فراز سر خود می چرخاند، آرام
وزنه ای سنگین، پولادین

اندکی دور ترک، بازاری است،
مملو از اسبان، استرها.
شیهه ی اسبان، موسیقی مواجی است.
مادیانی مغرور،
به سپیدی همچون تندبسی از عاج
به زمین سم میکوبد.
گوسفندان، خوکان، ورزا ها، ماغ کشان، در نشخوار.

دورتر ها، دو سه سوداگر شلاق بدست،
بردگان را به تماشا استاده عبوس
گفتگو بر سر قیمت ها، گویا دارند!

چشم ها را می بندم
غرق در رویا، بی خویشتنی، خواب اساطیری!

نا گهان بانگی، آرام و رسا می شکند همه ی میدان را
آشنا آوایی با گوشم
آشنا آوایی با جانم:
-خویشتن را بشناس
- خویشتن را بشناس

و من از هیبت پژواک صدا،
باز می گردم از آن رخوت رویای اساطیری...
زیر لب با خود تکرار کنان:
- خویشتن را بشناس!
- خویشتن را بشناس!
- خویشتن را بشناس...

۱۱-۲۰-۲۰۰۳

غروب

برای زویا جوادی

ستاره شدی

ستاره شدی

وگم شدی

در ازدهام ستارکان،

در آسمان مغشوش !

رودی پویان

شتابان به سوی اقیانوس.

اما، تبخیر شدی

به ناگاه

در کام خشک کویری

که فرهنگ سترون مان بود !

برای تو دیگر،

قلب زمان از کوبش مانده ست .

نه بهاری خواهد آمد

ونه جوانه ای به شکوفه خواهد نشست

مگر، چون دانه ای،

از ژرفای خاک بر آئی

وچون گلبوته ای، جوانه زنی.

دریغا اگر دریای زندگی

تالابی شود، خاموش...

۱-۲۲-۲۰۰۶

برای زویا ۲

زویای من ! تو عشق تمامی
شادان تر از پرندۀ ی عشقی
روشن تر از سپیدۀ ی صبحی،
وقتی که میخندی.
آرام، چون ترنم بارانی.

راز نگاه تو
با آن دو چشم روشن گویا
مرا به روزگار جوانی
به کودکانه های « بهارم »
دوباره باز میگرداند.

لبخند کودکانه ی شیرینت
معصوم و شاد،
مرا به آشتی میخواند،
در روزگار تلخ خشونت.

اما
چشم تو چشم کودک نیست !
نگاه های تو معنی دارد
تو با نگاهت، با من،
انگار گفتگو داری.
چشم تو چون جوانی من موج میزند،
پراز غرور و مهربانی و عشق است...

۱۰-۱۲-۲۰۰۶

تراموای نیوجرسی به واشینگتن دی.سی.

بوسه ای برای زویا

زویا، دومین نوه ام

گونه هایت را بوسیدم
زویای من
سه ماهه، ناز غنچه ی شیرینم،
در بامداد بدرود.
و تو خندیدی
نخستین قاه، قاه...

لبخندت پرتو سپیده دمان بود،
و نهایت بهار *

بدرود را،
برایت شعری خواستم سرود!
اما
زیبا تر از لبخند تو،
شعری نیافتم.

۱۰-۱۵-۲۰۰۶

*- دخترم، مادر زویا

خانه ی دوست

برای نیما و کارtek و خانه شان در نیوجرسی

خوش است دوست
خوش است، خانه ی دوست
خوش است، جان
خوش است خانه ی جانان.
و پلکان شتابانی
که می رود به سرا پرده ی محبت دوست...

و سادگی و صفائی که از در و دیوار،
چو نور می بارد...

فضای شاد صمیمی
که یاد «زور خانه» ی آن سالها
به ذهنم آورد اما چه زود خاطره شد !
سرای گرد، چو آغوش مهربان شما،
مرا خوش آمد گویان به شادمانی خواند
و هر چه بود، همه خا طرات شیرین بود

خوش است خانه ی دوست
که سر ببالش جانان نهی
و بر حصیر محبت
تمام خستگی روزگار را
در آب عشق
و خواب عشق، بشوئی

خوش است خانه ی دوست
خوش است خانه ی دوست

۱۱-۲۰-۲۰۰۶

در قطار نیوجرسی به واشینگتن، دی.سی

مرغ سحر برای قمر

به باغ «مرغ سحر» خواند
در ظلام شب ژرف
و خود، روز را ندید
و خورشید را !

حضورش پنجره ای بود
گشاده بر پگاه پر طراوت فردا

چشم ها،
نکین هائی کبود
بر سپیدی رویائی ماه تمام.

سرود آزادی را سر داد
با ناله ی «نی» داوود و «سوغ ترانه ی» بهار

اما خارا دلان سرمست را
پروای سوته دلان نبود !

زیر این رواق اندوهگین
نوای «مرغ سحر»
پر طنین خواهد ماند،
تا دمیدن بامداد سپید
روزی که سرفراز،
بر آید خورشید...

و خدا

... و خدا
در ذهن مردم نا آگاه
و بر زبان شیادان
تا دیرگاه تاریخ
همواره زنده خواهد ماند...

۸-۱۹-۲۰۰۷

سالخوردگی

با صد هزار چشم مرا می پاید
جهان زیرک فرتوت !
لبخند سالتیکوف را دارد *
چشمان تیزبین چخوف را*

میبیند، که کهنه می شویم
و همچو سالنامه ی فرتوتی
از سالهای دور
کنج کتاب خانه ی متروکی
در پرده ی غبار
از یاد میرویم !

بر واژه هاماں اندوه
بر برگ هاماں پرویزن

از جلد ها به برگ
از برگ ها به واژه
از واژه ها به حرف
از حرفها به نقطه
از نقطه ها به هیچ
تحلیل می رویم

اما جهان فرتوت
می ماند،
فرتوت تر
فرتوت تر
تباه...

۱۱-۳-۲۰۰۷

* دو طنز پرداز مشهور روس

صلح

نه ژنرالی
نه سرهنگی
نه حتی یک سرباز !

نه بمب افکنی در آسمان
نه رزمناوی بر دریا
نه تانکی در میدانی
نه قورخانه ای در اقصای جهان !

چشم اندازت،
آسمانی آبی، ژرف، ژرف
هزاران کبوتر سپید
بر گستره ی افق، در پرواز...
در آسمان بلند پسین
آرام، مهربان.

عطر یاس سپید، همه جا، همه جا

نه کودکی عریان، از گرسنگی گریان
نه مادری بر جنازه ی فرزندى مویان
نه معلولی بر بستری نالان
نه در نا کجا آبادی، سلاحی غران
نه هیتلری در رایشتاگ
نه بوشی در کاخ سپید

خدای من !
چه دنیائی، چه دنیائی...

با مدعی

باری
تو می پنداری
ما آرزوی آزادی را
با خود بگور خواهیم برد ؟

گیرم چنین شود
آیا
با چند قطره ز اقیانوس
که یک پرنده بنوشد
سراب می شود اقیانوس ؟
باور نمی کنم !

۷-۱۴-۲۰۰۸

منادیان عشق

منادیان عشق
پر پر شدند و بخاک افتادند
یا از باغ
ناچار
رو جانب سراب نهادند...

۸-۱۰-۲۰۰۸

آنسوی مرز

با یاد محمود درویش، شاعر فلسطینی

اما

با عشق زیستن
و عشق را فریاد کردن
هرچند برای زمانی کوتاه
سرشار میکند انسان را...

از زاد بوم سرودن
و مردمی که در آن می رویند
رشد می کنند
زندگی را دوست دارند
صلح را آرزو می کنند
و آفتاب، آب و خاک را می ستایند،
شیرین است...

اکنون مرا، آنسوی مرز
که طعم خاکش با اینسو یکسانست
به خاک بسپارید
تا روز آزادی
نسیم سحرگاهی غبار مرا به اینسوی مرز بپراکند...

۴-۱۹-۲۰۰۹

پول، عشق و آزادی

یک ضرب المثل کهن

فهمیدم ! فهمیدم !
یعنی که عشق هم
مثل پیاز و هیزم و شلغم خریدنی است؟
باری،
حتی اگر که نوحه سرایان
برجای شاعران بنشینند
و قهر، جای مهر بگیرد
-و انسان که هست-
جهل، دانائی را سر بکوبد،
و برفرض،
کهن پرستی، بتاراند نوخواهی را
و، وهم، جای فکر را برباید
هنوز هم، باور نمی کنم
که عشق و آزادی را
بتوان خرید.

۶-۸-۲۰۰۹

پائیز سبز

هر سال
پائیز، از راه میرسد
با بادهای سرد
با برگهای زرد
وسوگناله ی گل ها و سبزه ها

امسال، اما
با اینهمه جوانه ی سبز
با اینهمه ترانه ی سبز،
پائیز، میگریزد
بهار، می رسد از راه...

۹-۲۸-۲۰۰۹

موجهای سبز

موجهای سبز
درنگ نمیدانند

چه آرام ترانه می سرایند
از زبان یاس ها، عشقه ها و نیلوفرها،
از زبان سروهای سبز و چنارهای لخت.
از زبان قناری ها و عندلیبان در بند
از زبان زندگان مانده در حصار مرگ !

سبزه ها آواز می خوانند،
برای رهائی و آشتی
نوید روز های نو، اند سبزها

آ... ی
بیگانگان با زمانه و زمان !
هشدارید که سبزها
سرخ شدن را هم میدانند...

۱۰-۱۳-۲۰۰۹

اینجا کجاست

برای مردم بیگناه عراق و افغان

کجاست؟

این نا کجا آباد؟

این نا کجا ویران؟

که هر دقیقه، هر ساعت

نعلش هزار پاره ی انسانی را

مثل چغندر و شبدر

در بقچه ای

بر روی گاری دستی

با ذکر لا اله الا الله

به سوی گورستان

هل میدهند!

در ازدهام بی تفاوتی خلق

که در کویر روز مره گی بی امیدشان

می لولند!

و عطر نان گرم قدیمی را

در خانه ی محقر بی نور و بی هوا

در ذهن های تاریخی شان

به خواب می بینند...

۱۰-۲۰-۲۰۰۹

خورشید من

خورشید من،
هر بامداد، هوسنا ک
سر میزند ز خاور احساس
با چهره اش، قرینه ی مهتاب !

چون مهر آسمان
ناب و نیاز بخش و درخشان.
آما هنوز !
سر مست و لول...

لولی وش خمار خموش من
مهتاب چهره اش
خورشید را
در زیر روشنائی خود، محو میکند...

خورشید من !
هر روز
از صبحگاه
در انتظار شبم، تا
بار دگر غروب کنی، آرام
در موج خیز دریای آغوشم...

۱۰-۲۱-۲۰۰۹

چهارشنبه ی شیرین

چهارشنبه،
با دیدار تو شیرین می شود
با غنچه های واژه که شاداب
برشاخه های ترد وجودت، می شکفند
و زنبوران طلائی
که با پرواز در آفتاب پاک،
از کندوی لبانت
عسل را مزده می آورند.

کبوتران شاد، آرام،
به یغمای گلبرگ های «سیب اساطیری»
منقار می یازند

و تو بی شتاب و بهنجار
در صحنه حضور می یابی،
تا مهربان و راست،
شهاب کلام را
به «چاه تاریک» * نا آگاهی،
نشانه روی !

چهارشنبه بی دیدارتو شیرین نیست.

۱۰-۲۱-۲۰۰۹

حکومت آیات خدا

آیات خدا پرده ی اخلاق، دریدند
غیر از شکم و زیر شکم هیچ ندیدند

کشتار و ستمکاری و سرکوب و جنایت
آغاز نمودند چو از راه رسیدند

پس مانده ی عز و شرف شرع، ببرند
بر پاکی وجدان قلم نسخ کشیدند

هر جا، درمی بود به صد حيله ربودند
یک روزه به آلف و به خروار رسیدند

هر جا قلمی بود، به یک ضربه شکستند
هر جا قدمی بود، به یک حمله بریدند

مردان دلاور را بر دار کشیدند
زن های مبارز را، حلقوم دریدند

با اینهمه نا بخردی و دیوسگالی
بر مکتب خود، لعنت تاریخ خریدند

باران قیر

باران قیر است که می بارد !
بر موهایم
چهره ام
و همه ی اندامم.

سنگین و نفس گیر،
شب و روز، می بارد...

اطرافم را ببین !
این لکه های سیاه چسبناک
جای پائی برای رفتنم نگذاشته اند.

باران قیر،
باران دروغ...
دروغ...دروغ...

۱۰-۲۷-۲۰۰۹

امواج اشمئزاز

در هوا جاری چو زهم لاشه ی مردار
جانگزا موجی، نفس گیری، روان سوزی !
زهر سا ن دودی که دررد سینه را چون تیغ

چشم ها را میتوانم بست
اما زیبایی کو، تا کنم در گوش* ؟
چاره ئی کو، تا نفس را راه بر بندم؟

چیست این امواج جان فرسای اشمئزاز ؟
-آیت یزدان سخن می راند از سیما...

۱۰-۲۷-۲۰۰۹

*زیبقم در گوش کن تا نشنوم- گلستان سعدی

این آخرین غروب زمستانی

استاده بر سکوی خاطره، خاموش
این آخرین غروب زمستان را
آرام، مانده ام به تماشا !

بر دوش خسته ام، اما
هفتاد کوله بار توان فرسا
سرشار شعر و عاطفه و رویا
و اشک و رنج و شوق و تمنا ...

انبوه ابرهای سیاه خشم
لبخند سرخ شفق را
با یال های پریشانش پوشانده ست
و گریه های جاری باران
حجم تحمل را آکنده ست

این کولبارهای تحمل سوز،
انگار

چیزی نمانده است
کز دوش من فرو افتند...

۱۰-۲۸-۲۰۰۹

مصدق

بروم !
بروم، لباسم را بپوشم
کراواتم را با ظرافت گره بزنم
مویم را به دقت آرایش کنم
کفشهایم را،
برق بیندازم
خود را، خوب بیارایم !

زیرا، قرار است امشب،
اصالت فلسفه «دیوجانس» را
به مستمعین تفهیم کنم..

۱۰-۳۰-۲۰۰۹

همدلی

قلب ها، سرود رود
گوش ها، خروش موج
گام ها، فراز جاده های صاف
چشم ها، نوازش نسیم روی برگهای سبز را
عاشقانه گوش میکنند
نگاه میکنند...

ببین زمان
در انتظار رویش گلزارهای نو
بی تاب و بیقرار
چگونه گام برمیدارد !

لب که باز میکنی،
به شوق روزهای شاد
این منم که حرف می زنم...

۱۱-۲۴-۲۰۰۹

محبوب من

محبوب من،
در بامداد روشن نوروز
آزاد و شاد
خندان و مهربان
به پیشباز بهار میخرامد.

گل‌های سیب را
بر دامن بلند سبزش
سنجاق می کند
نیلوفر مویش را
با غنچه های یاس، می آراید
بسان پروانه ای آزاد
لابلای شاخه های سبز
پرواز میکند
مثل لاله ی صحرائی
به نسیم بهار، بوسه میدهد

در تابستان
با سبد هائی از گیلان های سرخ و سپید
و دانه های درشت زرد آلو
و آلبالو های سیاه دو قولو
بدیدار خورشید می شتابد
به تیر ماه، سلام میگوید
از مرداد، روی بر می تابد
در خنکای آلاچیق های تاک
زیر چلچراغ های خوشه های انگور

زنبوران طلائی همیشه در پرواز را می پاید
به گنجشکا ن غوغاگر گوش می سپارد
و پائیز را به انتظار می نشیند.

در پائیز
خوشه های روشن انگور را
به فرزندان هدی می کند
تا خم های کهن را سرشار کنند.
آن ها نیز
با رخت های رنگارنگ
خوشه های زرین گندم را
به پای محبوب من نثار میکنند،
سرود برایش میخوانند
نقاره می کوبند
در کرنا میدمند
دست می افشانند
و با هلهله
باده ی کهن در جام میریزند...

در زمستان
زیر شولای سپید برف
گرم و مهربان
استوار و شاد
بهار را به انتظار می نشیند
تا عشق را و نور را
با روز نو، خوشآمد گوید...

آ...ه، محبوب من !
ایران من...!

ترا و فرزندان را
عاشقانه دوست دارم
از سویدای دل
با ذره، ذره ی وجود

آباد و شاد و آزاد بُوی
پیوسته، همیشه و هرگاهان...

۱۲-۳-۲۰۰۹

پیامبر دروغین

ای نا ستوده دشمن عشق، بیگانه با شعور!
ای حامل رسالت کشتار و سنگسار
بر دوش، بار جا هلیت اعصار سوخته
خورجینی از بلاهت و پوسیدگی به پشت
از کوره راه های عتیق می آیی،
آکنده سر ز وهم های تنهایی صحرا
از سوی واحد قهار منتقم می آیی
می دانم!

تویی مبشر وحی جدید سبحانی
پروانه دار حل همه مشکلات انسانی
سالار کاروان عقب گرد،
به سوی دشت های اساطیری توهمات بیابانی

بر میکشی تو انسان ها را به اعتلای زروه ی اخلاقی،
با سنگسار و قطع دست و هتک حرمت انسانی

ای سالخورده مرد بیابانی!
با این پیام پذیری امت ایمانی
و خدعه و نیرنگ ها که میدانی به فراوانی
چرا قناعت تنها به امامت فرمودی ای جانی؟
تو میتوانستی نبی شوی، خدا شوی به آسانی
اما کنون که میدمد از هر سو نسیم دلکش آزادی
احساس می کنم که هرگز دگر نمیتوانی...

پرواز شبانه

مثل جهانگردی
که بی اراده، به دیدار سرزمینی بکر
قدم نهاده باشد
آفاق را دیدار می کردم.

شهری سپید، روشن
و شعله ور، از احساس !
چه لذتی، اما،
اندوه تلخی - هر چند کوچک -
از روشنای پنجره هایش
گه گاه، احساس می کردم .

هر گوشه، باغ های دل افروز
با بوته های سیب و گل یاس
شمیم روحپرور می گسترده
و شور و شوق، می انگيختند !

در این دیار خیال انگیز
جوبار های کوچک باریک
سرشار از شرابی چون لعل
آرام و بی شتاب
از هر طرف جاری بودند
تا قلب شهر را
با سکر عشق سرخوش سازند
و بعد باز دوباره

این گردش عجیب، از سر گیرند !

عطر شراب سرخ
همراه بوی اثیری بیگانه
احساس ویژه ای در من انگیزت !
می خواستم که مثل ماهی بی تابی
خود را به جاری سیال جویبار ها بسپارم
و مثل یاخته های سپید دلاور
با هرچه عنصر بیگانه بود
بستیزم !

وبعد، چون
رزم آوران اساطیری
به قلب شهر، در آیم
و رنج را بزدایم
و شهر را
آزاد و شاد کنم...

۱۲-۱۲-۲۰۰۹

طنز بزرگ تاریخ

شیادهای تاریخ
با تکیه بر اسطوره ی حسین
ما را فریفتند
اما به سلطنت چو رسیدند
راه یزید را بگزیدند...

۱۲-۱۶-۲۰۰۹

یلدا

سیاه...

زلف بلند کهکشان

از شام... تا پگاه ...

یلدا

بر تارک با شکوه آناهیتا،

تاجی سپید از عاج، از الماس

شب سیال گل و شعر و شراب، و بوسه و انار و آهنگ

سر انگشتها، با حلقه های ابریشم در نجوا، و نسو ترک سایه ای

نوازش کنان

حریر سیاهی

را که لغزان

چون ماهیان تنگ بلور بی آرام

میلرزد با هیجان

به بامدادان تلولو لبخند سپیده

به دیر گاه.

سیاهی دیر پا، رو به پایان

و آناهیتا با تاج سپید الماس

خندان

از کرانه ی نزدیک

طلوع کنان ...

۱۲۰۰۹-۲۱-۱۲

شب یلدا

فرزند اهریمن

بگوش میرسد از هر کرانه این فریاد
که دور شحنه ی خونخوار، بر قرار مباد
حدیث هستی این شیخ نا بکار، نبود
بجز فریب خلاق، بجز رواج فساد
بسی ز حق و عدالت نوید داد، ولی
ز ره رسید و به کشتار خلق دست گشاد
بنام دین و خداوند و رستگاری خلق
بنای نشر خرافات و نفی علم نهاد
فریبکارتر از وی ندید، دیده ی دهر
ستمگری چو ورا مادر زمانه نژاد!
ز حکم شومش صدها هزار خفته به خاک
پی جنونش، بس خاندان که رفت به باد
حقوق مردم آزاده را به یغما برد
کسی که مدعی عدل بود و داد و وداد
ز عدل و داد به صحن وطن بپا کردند
نمایشی به دروغ این جماعت شیاد
الا سلاله ی ابلیس و پور اهریمن
الا تو مردم این آب و خاک را صیاد
دگر مترسان ما را ز توپ و تانک و تفنگ
که نیست ما را ترسی ز هیبت جلاد
شکنجه های تو سی سال ای جنایتکار
پی سکوت جوانان ما نتیجه نداد
جهان نو، به سوی علم و صلح رهسپر است
چه گمرهی تو، که خواهان جنگی و بیداد
اگر حقیقت دین حفظ حرمت بشر است
چرا چنین شوی از قتل نو جوانان شاد؟

و گر که دین پی تلطیف خوی انسانهاست
چرا کرامت انسان ترا برفت از یاد؟
حکومتی که نداند بجز شکنجه و قتل
به صحن گیتی، ان به که پایدار مباد
زمان دگر نپذیرد که رهنان وقیح
زنند تکیه به نیرنگ، بر اریکه داد

اراده دارد ملت که زیر پرچم صلح
اساس دولت اوباش را دهد برباد
وگر حکومت اوباش طبل جنگ نواخت
چنان کنیم که بگریزد از دیار، چو باد
رسا و ساده بگوئیم با شما، دونان
ره فرار برای شما، زمانه گشاد
بسوی ملک فنا رو بیاورید از آنک
به حکم فلسفه دارید با عدم میعاد
پی رهائی این مرز و بوم باید ریخت
مر این حکومت جهل و فساد از بنیاد
بپا کنیم به نیروی ملت آگاه
بهشت سان وطنی، پاک و خرم و آباد
که مردمان ستمدیده ی قرون سیاه
ز فتنه های خرافاتیان شوند آزاد
رها ز سلطه ی خودکامگان اهریمن
جدا ز حقه و نیرنگ و حبس و رنج و فساد
درود بر همه آزادگان مردم دوست
هلا ! خروش دلاویزتان رساتر باد....

یلدای سی ساله

یلدا...

یلدا درازترین شب

سیاه، سرد، سمج

باری

شب را، تمام شب

بیدار می مانند

جوان و سالخورده و کودک

تا شا هد دمیدن خورشید، در پگاه شوند

پایان فصل دشوار...

دیدار، شب نشینی، شعر و شراب و گاه

زمزمه ئی - مخالف - و موسیقار!

اما در این درازترین یلدا

سی ساله ی سیاه ترین و سردترین ها

سهمی نبود ما را

غیر از عذاب و نفی حرمت انسانی

ما شاهدان وحشت و ظلمت بودیم

در خانه های خویش!

اما مصمم و هشیار دروازه ی پگاه گشودیم

تا مهر باشکوه

آرام، از ستیغ کوه نجابت

تیغ سپید الماسش را بردارد

و نور جانبخشش را

بر پهنه ی فلات خرم میهن بگسترد

امسال

یلدا
با قامتی خمیده آمد !
فرتوت از تباهی سی ساله
یلدا به ما میگوید
چیزی نمانده دیگر از شب
خورشید
پا در رکاب آمدن است اینک
تا بال و دست یخزده ی رنجدیدگان
گرمی دهد
و کودک حرامزاده ی تاریخ را
به گور، باز فرستد

ما، رنجدیده مردم ایران
ما، خورده بی شمار، سیلی دوران
کشیده رنج فراوان
از فاتحان قلعه ی تاریخ خون و خشم

یلدا جان ! تو خوب می شناسی ما را
و نیک میدانی
با آنهمه ستم که روا شد به جان ما
طی قرون رنج
ما خود چه کرده ایم با اهریمن!
در روز کارزار

یلدا جان !
تو میهنم را می بینی
و بانگ او را می شنوی
انگار
این بار
هنگامه ی رها ئی ایران رسیده است...

طلوع

خورشید، بامداد، برآید ز خاوران
خورشید من، شگفتا
این بار،
سر زد ز باختر
سرخ و نوید بخش و فروزان
به شامگاه،
از پشت کوه واره ی کنعان !

۱۲-۲۹-۲۰۰۹

خواب زمستانی

پائیز رفت و
زمستان رفت
بهار، آمد از راه
نیامدی تو اما
وهمچنان ادامه یافت،
خواب زمستانی من...

۱۲-۲۹-۲۰۰۹

انجماد

مثل چناری، بی برگ
خراب و خسته و دلسرد
در انجماد خواب زمستانی بودم

موسیقی صدایت، اما
حس شگرف زنده بودن را
در ریشه ها و آوندهایم
نا گاه،
جاری کرد...

۱۲-۲۹-۲۰۰۹

آفتاب صبح برفی

آن آفتاب بامداد برفی بهمن
که ریشه های یخ زده ی واژه های سرد را
در باغسار خفته ی اندیشه ام
گرمی داد
و شاخه های شعرم را طراوت بخشید
اینک،
با رایت سپید عاطفه، میپیماید،
دنایای بی کرانه ی اندیشه ی آزادی را
-این وسعت جهانی سر سبز-
و ساحت سخن و شعر روزگار را
بر من گشوده میدارد.

تکریم میکند
با عاشقان حقیقت
موج بلند خیزش انسان ها را

ای آفتاب روشن !
پروا مکن که خنجر و خون می بارد !
تو شعر روحبخش رهائی را
گویا و استوار، تلاوت کن
بر بام سیمگون دنا
وتارک سپید دماوند...

۱۰۲۰-۶-۱

شعری برای دریا

شعری برای دریا !
آن پاک پر هیاهو
آن آبی همیشه در تکرار
آن پویش مدام و مداوم
آن بیکرانه که چون عشق
سرشار، از ترنم و فریاد
مغرور از صلابت آزادی است،
دریای پرخروش من ای خوب !
مگذار،
آوای پر صلابت امواجت،
آرام و رام گردد !
مگذار، نغمه ی آزادت
در بیشه زار ذهنم
خاموش و سرد گردد!

تو نغمه ی امیدی، گرمی، گویائی.
تو صاف، ساحت دریائی
نو گرمو، جان خورشیدی
تو، راست چون پیمانی
تو پایداری چون کوه
تو بیقرار چون امواجی
تو عطر ناب گل سرخی...

زلزله ی ها ئی تی

خانه ها، ویرانه
مردمان، بی خانه
کودکان، گریان، بی مادر
مادران، بی همسر
مرگ، بیماری، قحطی، ویرانی، ترس
تشنگی، گرسنگی، بی داروئی
نان گران، جان ارزان
زیر آوار، تن مرد و زن و پیر و جوان

گورها، وحشتناک
بهر بلعیدن اجساد، گشودند دهان

مومنان بر در درگاه خداوند قدیر قهار
صف به صف بهر نماز وحشت کرده قیام.

شیخ میگوید: ای خلق، خدا را دریابید
و بگیرید عبرت
ای شما مردم بدکار نپرداخته خمس
و زکات

هست این مرگ مفاجات، سزاوار شما
که اطاعت ننمودید ز آیات خدا!
و اخانید و کشیش و خاخام!

دولت اما میگوید:
چه کسی شکوه ز بیکاری کرد؟
چشم بگشا و ببین اینهمه کار

از برای همه ی نعش کشان، گور کنان !
بشتابید که غفلت باعث حسرت می‌گردد.

مردم اما می‌گویند :
لب فرو بندید، ای یاوه سرا، مفتخوران !
که همه یکسانند،
شیخ و خاخام و کشیش...
درد مردم را، تنها مردم چاره گرند.

۱۰۲۰-۱۵-۱

کودکان هائی تی

روزگار مرگ
روزهای درد
روزهای سرد
روزهای گریه ی پنهانی
و از پشت پرده ی اشک، خیره ماندن
بر چهره های شکلاتی کودکان مبهوت !

روزهای خواندن ترس،
از چهره های مات سیه چشمانی
که هیچ نمیدانند
بر روزگارشان چه گذشته است؟

روزهای گریستن
بر آوار اجساد
که شاید مرگ، برای شان
رهائی بوده است
از فلاکتی که زندگی اش میخوانده اند !
آ...

مادران مانده بر پهنای جزیره ی فقر و انتظار !
که خانه و اجاق و بستر دارید
هر چند کوچک و بی نور !
و بوی مطبخ همسایه را
و موج های هوا را
به رایگان به سینه فرو می کنید

تا زندگی کنید !
گرمای پر عطوفت آغوش خویش را
از کودکان خود دریغ مدارید
زیرا فرشتگان شکلاتی کوچک هائی تی
گم کرده اند
گرمای مهربان آغوش مادران خود را...

اما
این لرزه های شوم
هرچند نیرومند
بر سقف کاخها
حتی قلقلکی هم نیستند...

۱-۲۰-۲۰۱۰

خاک خشک کویر

باران اگر بیارد
دشتی که سالیان، به بیابان بودن
خو کرده است و به خشکی و خواب مرگ،
شاید که سبزه زار شود یک روز
شاید که بار و بر بدهد !
شاید که روزگاری، خرم شود، جوانه به بار آرد.

مرا تو باران بودی
و ارمغان فراوانم آوردی
و هدیه های بسیار
که پر بهاترین شان
آن سیب پر طراوت عطر آگین بود
و بعد
دریچه ای که از آن، باغ پر درختی را می بینم
و روزنی که از آن سر زمین شعر، عیانست.
و شعر
باری دیگر به تسخیرم آمد
دو باره شور شعر در من جوشید
یا جان من،
بر ذهن خسته ام شورید
دریا
جان مرا به خروش آورد
شعر و شعور، به شیرینی
به گفتگو نشستند
و روزگار زیبا شد
و لاجرم
بار دگر والا شدم چو شعر...

۱۰۲۰-۲۸-۱

سپاس

سپاس، گیتی را

چه آفتاب قشنگی !

در آسمان آبی روشن

تنها

یک قایق سپید

شرع کشیده است...

و دخترانم،

خوبند !

بهار، با گلهايش

سا لار شعر نو

با شعر تازه اش

و عندليب باغ بسيار درخت

با سبزی پیامش

مانا،

با جمله ی هنر هایش

و لا له با صداقت بی پایانش...

اما پسرهایم

آگاه و سربلند

در قلب شهر ماجراها، هشیار

در کوچه ها و میدان ها

برای آزادی
پیکار میکنند.

آه، ای طبیعت زیبا !
چه خوب می شد اگر امروز
شیر جوان خلق،
کفتارهای خونین چنگال پیر را
کز گورهای قرون گذشته آمده اند
به گور باز میگرداند...

۱۰۲۹-۲۰۱۰

بر بلندگاه عشق

فردا، سَرِ بلند شما، بر بلند عشق
فردا، دو چشم روشنتان از فراز دار
دنیای تلخ میلیون ها مردم اسیر
دنیای بویناک وقاحت
دنیای خون و درد و توحش را
در زیر پا، نظاره خواهد کرد...

در بامداد فردا
وقتی که مهر، چشم گشاید
از اوج قله های برف اندود
شما عزیزان را خواهد دید
که چشم های درخشنده تان
آن چشم های جهان بین
زیر فشار سخت طناب زمخت دار
در هم فشرده است!
و دژخیمی که دیدگان ترسانش
با چشم بند نیاز و جهل
پوشیده است
از دو روزنه نقابی سیاه
با وحشتی عظیم
اندام پاک شما را نظاره میکند
که با نسیم سرد سحرگاهی
به هر طرف می چرخند
گوئی که میخواهند
اکناف این وطن سوگوار را

برای بازپسین بار
با چشم بسته سیاحت کنند !
ونکبت حکومت دینی را
برای زندگان به تماشا بگذارند

اما هزاران هزار چشم
در پهنه ی وسیع میهن
با خشم و التهاب
با سوگ و اشک و اندوه
آرزوهای روشن شما را
با عزم جزم
دنبال میکنند
و جای پای شما را
در رهگذار تاریخ
خط هدایت خود میدانند.
پیمودن ره آزادی
کویر پایان ناپیدا
با این علایم جاویدان
برای مردم آگاه
همیشه ره یاب است

اما
ای غول پیر آدم خوار !
که از دهانت، دروغ و بوی تعفن دنیای مرده دیروز
اندر فضای امروز
گسترده می شود !
تنها و ملعون خواهی ماند
در دخمه ای ز ترس و حقارت

و در پناه گزمه ها و دژیان ها
تنها...تنها...
با وهم های موخش خود
در انتظار مرگ می مانی
تا روز واقعه ات در رسد، سیاه.

های ... خورشید زرنگار روشن روی !
فردا مکن طلوع از آن قله ی بلند
دردانه های ما را، تا
این دستهای وحشت و نادانی
بر حلقه ی طناب، نیاویزند...

۲۰۱۰-۵-۲

خیابان ۵۹ را بسته اند !

برای سیروس بینا و ایمانش به انسان

خیابان ۵۹ را بسته اند

در ۲۲ بهمن ماه.

خیابان ۱۵۹ را هم خواهند بست

خیابان ۱۵۵۹ را هم !

همه ی خیابان های شهر را، هم، اما

با میلیون ها بزرگراه رابطه چه خواهند کرد؟

در پهنداشت میهن، اینک بسیار سیل ها جاری !

و سیل را از سد پوشالین چه باک؟

رود سرخ خون

در رگهای بزرگ شهر

بی قرار

در گردش و تهاجم

قلب شهر در تکاپو،

نبض میهن در کوبش

و خلق در خروش.

پسران عقیق داغ بر سپیدای خیابان ها میپاشند !

و خود، بر برف ها فرو می غلظند

و دختران، با نگاه های نجیب

زخم ها شان را می بندند.

دریغی نیست، اندوهی نیست

آنها هرگز نمی خواهند بمیرند

اما به گاهی که آزادی را با خودکامگی
پیکاری چنین سترگ است
و دانائی
زیر چنگال آلوده ی نیرنگ در تقلا،
فرزانگان را از مرگ هراسی نیست.

وقتی که تبهاران گول
فضای آزادی را به زنجیر خواهند کشید،
با ابلیسانی چنین
سر گفتگو چون توان گشود؟
که در این ماجرا
پیکار از گفتار، سزاوار تر.

سپاه صلح و آزادی
اینک ترا ندا می دهد
که در صف های ما،
سهراب ها فراوانند
هزاران هزارانند...
و شما مسکین روبهان تر دامن
به سوراخ-لانه های متروک خود بیندیشید
که زمستان دیگر
در آن، سودای سرد بیتوته خواهید داشت...

۲۰۱۰-۱۴-۲

شاگردان مکتب خدعه

شیاد های مکتب نیرنگ
از پله های رنج علی
مظلوم وار و گریان
با مکر و غدر، بالا رفتند.
اما به قله چون رسیدند
راه معاویه پیمودند...

۲۰۱۰-۱۹-۲

بازگشت

در انتظار نوروز
چشمی به راه داشتم
شوری به دل
و بیقرار، تا در رسد بهار،
ناباورانه خیره به درهای بسته و خاموش.

اما وزید نسیمی خوش
و مهربان دستی
با شور و اشتیاق
آن تابناک، پنجره ی بسته را گشود
به باغ دلگشائی
با بیشمار درختان سرفراز
هر شاخه با هزار قناری
آن چاوشان روح بهاران...

آری بهار روشن امید
با کولباری از شکوفه ی بادام
پاورچین پاورچین
نزدیک میشود

گوئی که سبزترین بهارها امسال
خواهد رسید از راه ...
با شعر و داستان و ترانه
شور بهار میتراود از تن گیتی
و میکند حلول
در سرخرگهای هستی !

ای باغبان !
دلت همیشه بهاری
و پیکرت نوروزی باد.

نگاه انوش

نگاهم میکنی
و نسیم آرام میگردد
با اندک غباری بدنبال

ابرهای سیاه سترون
آهنگ غرب را دارند
و فردا
بر جای من
فراموشی می نشیند

۲۰۱۰-۱۱-۳

خوشامد

گوی ملتهب تابناک
گرمای عشق را
به مداری دیگر خواهد برد
و کبوتر مهربانی
به برج بلند عاطفه خواهد کوچید

شور رهائی
دل ها را سرشار خواهد کرد

سیلاب اشتیاق
سد تحمل را فرو خواهد کوفت
و زخم های خشک سینه ی کویر را
التیام خواهد بخشید

پروانه های رنگین
به مهمانی گلهای شاداب
لوش خواهند برد
در آفتاب با سخاوت نوروزی.

امسال
گلهای باغچه ی ما
حتی یاس ها و نیلوفرها
همه سرخ
همه شیدا
همه بیقرار خواهند بود !

وماهیان آزاد
رود های شیرینی را کشف خواهند کرد
و اشکهای همدلی
زخم هایمان را خواهند شست.
و ما همه
مثل مادرمان ایران
لباس نو خواهیم پوشید..

با آرزوی روز های درخشان تر
برای عزیزانم
ماندانا، مجید و آبتین.

۲۰۱۰-۱۴-۳

رویای دوست داشتن

رهنورد تشنه !
لبهای خشک را
بیهوده بر هم مسای
اکنون دیگر
سواری بر سپیدی سترون صحرا
نمی تازد
تا عطر شب بوهای وحشی
رویای دوست داشتن را
در او دوباره بیفروزد....

۲۰۱۰-۱۷-۲

تلخ

میان خاطره های دور
انگار، گم شده ام

فرزانی را به شاخ سطر بلوط
آویخته اند،
این بندگان ناب خداوند
تا خونی از دماغی خاک را نیالاید!

بیا دخترم
بیا
این باغ سیب
چه درخت های صیوری دارد
چه سایه های آرام بخشی
و چه میوه های تلخی...!

۲۰۱۰-۱۸-۳

منصور می آید

بر بال شب بوهای بیقرار
تا بلندای آسمان تمام آبی
به پیشگاه خورشید شتافتی
تا پیکر خسته را
در ذره های روشن اقیانوس نور
تعمید دهی
منصور وار...

اما، چه هنگام هجرت بود، مهربان ؟
گاه رستاخیز گلها و سبزه هاست
از زهدان خاک
و تو خاکسار، به خاک رو میکنی
فریاد توده ها را مگر نشنیدی؟

این تاریخ است، تاریخ
که طبل نبرد فرجامین را می کوبد !!
بر خیز و حماسه ات را بخوان
یاران در انتظارند
ای شاعر جنوبی بیدار...

این روزگار سخت صبوری را
یاران
هر چند دشوار و ناگوار
باید که بردبارانه تحمل کرد
باید که زنده ماند

باید که زمزمه ی دوستی را
از هم دریغ نداشت
در وحشتی چنین انبوه
بذر امید در دل یاران باید کاشت

ای شاعران !
ای شاعران گیتی !
اینک جهان جزیره ی خریدست
ما اهل این جزیره ی خریدیم، جملگی
باید ز خواب برخیزیم
شمشیر واژگان را برداریم
روز نبرد با نادانیست.

با لشکر امید و دانش و فرهنگ
باید به محو جهل و تباهی کوشید

منصور، رفت
منصورهای بسیاری خواهند رفت
اما

منصورهای دگر خواهند آمد
که جای کاغذ و کلک
در دستها سلاح دگر می گیرند
و کارزارشان
رنگی دگر خواهد داشت
و یاد رفتگان
خورشید راهشان خواهد بود
منصور !

هرچند جای تو
در پیش یاران بسیار خالیست

اما، در معبر زمان
یاد تو جاودانه خواهد ماند
و شعر تو
در گوشها طنین خواهد داشت

چشمان بارانی را میبندم
و صد هزار منصور
در پیش دیدگانم می شکفند
می بینم
که منصور آرام آرام می آید
خسته و غمگین اما مصمم...

۲۰۱۰-۲۰-۳

شیرو

آلما

که بود این فرشته ی زیبا ؟

کمر و مهربان

که مثل خاله زاده اش «صوفیا»

مهر آفرین و ماه جبین بود

که بود این خوش گفتار

که در شبی چنین

بر نامه ی نوروزی ترا

اینگونه رنگ و عطر و صفا داد !

گر متن را ندیده بگیریم

بی شک

شیرین ترین برنامه ی تو این بود

شیرینی آن هم

البته از شیرو بود...

۲۰۱۰-۲۱-۲

بدرودی

از دیدگانم بپرس
دشواری گذار
از جاده های خیس بدروود را
و از گام هایم
لغزیدن ها و فرو افتادن ها.
این سنگ لایخ
گویا، تنها با پایان من
پایان می پذیرد...

۲۰۱۰-۲۴-۳

هفتاد

ناخواسته راه مان به گیتی افتاد
-این عرصه ی پر تلاطم کون و فساد-
سرگرم چو کودکان به بازیچه ی عمر
تا چشم بهم زدیم، آمد هفتاد !

۲۰۱۰-۲۴-۲

غزل سکوت

در سکوت سپید تو
غزل چشمهایت را می خوانم

هنگام که اضطراب درد
توان گفتار را
از هجره ی نابردبارت میرباید
و واژه های منتظر را
در گلویت بزنجیر می کشد
تو عروسکی میشوی بی قرار
مات و مبهوت
سنگ صبور...

۳-۲۴-۲۰۱۰

غروب در پالم اسپرینگ

هزاران هزار، نخل بلند پولادین
بر خشکنای برهوت بی مرز...
بر فرازشان، شاخه های گردان آهنین
و بر فرود،
خار بوته های مگیلان
- سرپناه مارمولک های زمخت کویری
- و افعی های گرازان !

و جاده،
مار سیاهی لمیده بر درازنای صحرا
و بر پشتش
کفشدوزک های فلزی
کوچک و بزرگ
در مسابقه با
زمان...
کشتی بزرگ مهر
در آنسوی ناپیدای صحرا
در اقیانوس ماسه ها غرق می شود.
سرخ زلالی نیمه ی دور آسمان را
رنگ می زند
سرخ هر لحظه کم رنگ تر می شود
تا چند ستاره ی کوچک
از پشت شولای شب
چون دختران نابالغ کمرو

چشمک زنان سرک بکشند و
آغاز تاریکی را خبر بدهند
و شب
بناگاه
با نخوت و غرور
بیاید از راه ..

۲۰۱۰-۲۹-۳

ارابه ی زمان

ارابه ی ناشکیبای زمان
تنها شتاب می داند
ارمغانش
خاکستر جاده های صبور

زمستان
کولبار برفش را از من دریغ نداشت
و اینک
بهاری دیگر است که به تسلیم می آید...

۴-۱۳-۲۰۱۰

فصل درد

زمان، خرگوشی است خفته
لحظه ها، سروهای گورستانند
ایستاده راست، در کنار یکدیگر
وتنهائی
آرزوئی دست نیافتنی !

رودبار درد، در رگهایم جاری است
زخمی عمیق، پهلوی شکافته ام را
عظیم، آزار میدهد.
تیر زهر آلود نیرنگ
باید آماج خود را یافته باشد

۴-۲۱-۲۰۱۰

معلم

چراغی در دست داشت
کوره راه های جنگل ها را خوب می شناخت
گریوه های کوهستان ها را
و رد پاهای کور کویرها و بیابان ها...

خلق را می آموخت
که راه را چون باید پیمود
و از ندانستن چگونه به دانستن رسید!
و برگستره ی سبز گیتی
نان را چه سان باید بخش کرد
بر همگان؟

کودکان را دوست می داشت
و کهن سالان را ارچ می نهاد

آهنگ را لطافت جان و جهان می دانست
و جهان را جنگلی سر سبز
سرشار از انبوه درختان و پرندگان
چنار و غار و سپیدار
کبوتر و قناری و سار...
به زندگی عشق می ورزید
و زندگان را مهر می آموخت

بناگاه
در بامداد یک روز تاریک برفی
صاعقه ای از سرب و جهل و آذرخش

پیکرش را خا کستر ساخت

فردا

از بستر سپید برف خاموش

لاله هائی قد برافراشتند

بلند و سرخ و پر خروش !

او معلم من بود

او آموزگار ما بود

۴-۲۹-۲۰۱۰

بنفشه های سوگوار

بنفشه های سوگوار !
شب‌نم روی گلبرگ‌هاتان
اشک گرم شب‌های تلخ بیقراری هاست

۵-۸-۲۰۱۰

نا مه ئی به شیرکو بی کس

شاعر بزرگ کورد

کردستان

سنندج

خیابان فرزاد

دانشگاه فرزاد کمانگر

دانشگاه فرزاد بهرنکی

دانشگاه صمد کمانگر

دانشگاه ایران

دانشگاه آزادی

دانشگاه آزادی جهان...

کردستان، همه ی ایرانست

همه ی ایران، خانه ی فرزادهاست

آذربایجان، تمام ایرانست

همه ی ایران، خانه ی صمدهاست

فرزادها و صمدها

برگهائی از تاریخ سرفراز ایرانند

شیرین ها، فرزاد ها، مهدی ها، فرهاد ها و علی ها

شناسنامه های خونین ایرانند

ما هزاران هزار شناسنامه ی خونین

در بایگانی تاریخ خود داریم

از مزدک تا مصدق

تا شیرین و فرزاد

پرونده ئی قطور

با صدها هزار شناسنامه ی روشن

که مهر ایران را

بر برگ های خود دارند !

امروز
خونین ترین لاله ی کردستان را
فرزاد،
و سرخ ترین شقایق آذربایجان را
صمد،
نام می دهیم !

در کردستان ما
میلیاردها لاله جلوه گرند
در آذربایجان ما
بیلیون ها شقایق بر شاخه های سبز
در اهتزاز هستند
دیو دیوانه، مگر میتواند
این همه گل را پر پر کند ؟
مگر این هیولای ۱۳۸۹ ساله
میتواند زیبائی ها را
از سرزمین خور شیدی مان
یکباره محو کند ؟
این لاشه خوار پیر
فردا
در منجلا ب خود ساخته
غرق خواهد شد
و گیتی
از این تجربه ی هولناک
درس ها خواهد آموخت...

۵-۱۴-۲۰۱۰

شیرین علم هولی، فرزاد کمانگر، فرهاد وکیلی، علی حیدریان، مهدی اسلامیان و
صمد بهرنگی.

بودن و نبودن

روایت یک تصادف مرگبار

در تلاش نان بود
یا سودای هذیان ؟
چون خدنگی رسته از کمان
بر باره ئی گسیخته عنان
مرگ وارہ، سر سخت
می تاخت
از کرانه ی ذهن بامداد آفتابی بہار
بی اندیشه ای از راه و رہروان...

از (بودن) تا (نبودن)، گامی بیش نبود
وقتی بر ابلیس سیاه پولادین
بر رکاب، پای میفشرد
تا رها شود لگام
و سیارگان مبهوت را
رها کند، بدنبال
و چون گردبادی پر غرور
بشتابد بسوی (هیچگاہان) !

گذار از (ہودہ ای) بہ (بیہودگی)
و رفتن از بودن بکام نبودن
در، یک نگاہ ...

ہای...

دست بی پروای مرگ !

پر پر شدن گلبرگ ها را
چگونه بر توانی تافت؟

بازگشت، با نقاب اندوه بود
و غبار ناباوری
بر چهره ی خمود
و تصویری در ذهن
از (بوده ای) که
دیگر، (نیود).

۵-۱۶-۲۰۱۰

سکوت دیرپا

به خاطره های دور میمانی
آی...
نشسته در باغسار آفتاب و سکوت !
نسیم کهربائی آوایت
عطر آشنائی را از یاد برده است !
نگاه کن، اما
آسمان هنوز آبی
و آفاق همچنان رنگ دوستی را دارد.

۵-۱۷-۲۰۱۰

به خانه باز میگردیم

یک روز، ما به میهن باز خواهیم گشت
یک روز آفتابی یا بارانی
یک روز شاد، که قمری ها می خوانند
روزی که لب ها، لب های مهربانی را میبوسند
و چهره ها طراوت عشق و امید را در می یابند
کودکان، با شکم های سیر
به درس معلم ها گوش می سپارند
و کوچه ها از پاسدار و بسیجی و ملا خالی است
روزی که از چوب دار، نشانی نیست
و از پایه های چراغ خیابان ها
دسته های گل آویخته است
حکومت اسلامی افسانه است
و بجای عربده های نامفهوم بیابان نشینان
سرود مهربانی و دانائی
از بلند گوها پخش می شود

روز ها به دیدار خانه های قدیمی می رویم
تا بچه ها سراغ مادر بزرگهایشان را بگیرند
و عطر هوای میهن را تجربه کنند
و ما به آنها خواهیم گفت
میهن همینجاست
و مردم همین عزیزان هستند
که سالهای دشوار را دور از ما
با رنج اما سربلندی بر پا ماندند

به خاوران خواهیم رفت

و از ذره ذره خاکهایش
سراغ یاران را خواهیم گرفت
آنان که جان شیرین افشاندند
تا ایران، همچنان ایران بماند
و ایرانی پیروز و سرفراز

روزی به میهن باز خواهیم گشت
تا ریگهای بیابانش را
نگین انگشتی همام بکنیم...

۵-۱۸-۲۰۱۰

دختر آفتاب

برای دخترم آما که چون ایرانم برای آزادی پای می فشارد.

ترا دوست میدارم ای دختر آفتابی
که چون نور، شاداب و چون باده نابی
تو، ای جان آزاده، بی کین و بی آک
به پاکی چو گلبرگ یاسی
و در پایداری چو تاج سهندی
تو در استقامت

ز سنگینی «ساوا لان» بهره مندی
مرا تو به مهمانی «باغ امید» بردی (۱)
به آن باغ سر سبز پر کاج های تناور.

تو باغی پر از جمع گلهای دنیا در اندیشه داری
تو نان را چو جان حق هر زنده دانی
تو آتش بجان، پر توان آذر آبادگانی
تو پاینده عشق جهانی

ترا دوست دارم که چون میهنم پایداری
ترا دوست دارم که نقشی از آن گوهر تابناکی
از آن پاک و پر منزلت آب و خاکی
صدای تو در گوش من، بانک پای نسیم بهار است
صدای تو فریاد نیماست، بر ساحل خشم
بگاه تلاش غریقی که با موج پیکار دارد !
صدای تو، بیدارگر گریه ی آبشاران

صدای تو، آواز «عاشق لر» کوهساران
صدای تو آن «شروه» ی دشت ها ی جنوبیان...
ترا دوست دارم
ترا دوست دارم
ترا دوست دارم چو روح بیابان
ترا دوست دارم چو وهم شب بیشه زاران

تو چون عطر گلهای وحشی عمیقی
به پیشانی شعر من چون نشان عقیقی
تو همچون «ارس» زنده و بیقاراری
چو ایران من، در جهان پایداری
تو امید آزادی خلق، در سینه داری
تو آن جان بیگانه با قهر و زنجیر و زوری
تو آرام و پر شوکت و پر غروری
تو خوشبوتر از عطر «صمغ» ی که از شاخه ی ترد بادام زاید
تو زرین تر از گرده هائی که از پرچم لاله ی سرخ کهسار آید
تو میمانی و میتوانی بما نی
بمانی و شادان سرود رهائی بخوانی.

ترا دوست دارم، ترا دوست داریم
ترا دوست دارم، ترا دوست داریم...

۶-۲۲-۲۰۱۰

(۱) مهدی اخوان ثالث

زندگی

صفای زندگی را دوست دارم
فناای بندگی را دوست دارم
بتاب ای پا ک، خورشید جهان تاب
که من تابندگی را دوست دارم

۷-۵-۲۰۱۰

فالس چرچ - ویرجینیا

دیدار دیر !

بیاد حمید، که جوانی را بپایان نبرد

می پرسیدم:

چگونه ئی مرد !

میگفتی:

زنده ایم...

و لبخندی میزدی،

اما تلخ.

و میدانستی سفری ناگزیر

در انتظار داری !

به بدرودت نرسیدم بهنگام

دریغا...دریغا...

هر چند بی تفاوت بود، برایت

اما، مرا، دیگر فرصتی نماند.

کودکانت پرسیدند

پاپا، بهشت کجاست ؟

گفتم : چی ؟

گفتند: بهشت ؟

گفتم: نمی دانم ! شاید پشت خانه ی خدا !

گفتند: خدا کجاست ؟

گفتم: هیچ جا ...

و بغض بست

دروازه ی گلویم را.

اما، بها ر* من

که در جهان کوچک من،
ثقل زمین و نبض زمانست
اندر سکوت پر معنایش
آتش فشان درد
بر کوهسار صبرم ریخت...

از بدو دشتوارت
نگذشته چند روزی
اما
خاطره ای شده ئی دور
چون تمامی رفتگان
من اما، هنوز صدایت را می شنوم
و تبسمت را می بینم.

دیدار...

خانه ی جدیدت را نشانی نبود!
از آن درخت پیر، که بی تفاوت
استاده بود، پرسیدم
شاخه ئی خشک، بر چارگوشی هموار
فرو افتاد!

در گوشم آوایت پیچید:
_ اینجا هستم، در اعماق
در آغوش زمین مادر
و عشق، رهایم نکرده است.
چند همزبان به پیرامون دارم
اما، همه خاموش...

از ورای انبوه خاک

چهره ی گسترده اش را می بینم
که بر کانایه ی قرمز
در آن گوشه ی اطاق
لم داده است، چون پارسا ل.
می پرسم
_ چگونه ئی مرد؟
میگوید، با همان لبخند تلخ :
_ زنده ایم ...

می اندیشم
که مرا نیز، پایان، چنین تواند بود !

در آن فضای عبوس
بیگا نه ئی نمی گذشت، حتی
تا بر این سنگ نبشته های نامأنوس
با شگفتی بنگرد
و بگذرد !

پایان من چگونه خواهد بود ؟
سه سال هجرتی که ز سی سال
اینک گذشته است !

بر گور من نیز
سنگ سیاه کوچکی خواهد بود
و بر آن،
نامی غریب
و تاریخی غریب تر !

آیا،

آیا در زمین کوچک محصورى
که پذیرای کیش ویژه ئى ست ؟
نه...

من رها از کیش را
آن به
که در فضا معلق رها کنند...

من میروم
اما، تو تنهائی را
احساس نخواهى کرد !
زیرا درخت پیر
و، همزبانان خاموش را
به پیرامون خواهی داشت.
آغوش مهربان زمین
_ این ما در حیات بالنده _
مهمانسرای توست.
آرامگاه هر انسانی است

بدرود را،
بر مى فرازى دست، از اعماق
و من
مى گشایم چشم، از خواب قرون، باری

هفته ئى دیگر
بر گور تو نیز، سنگى خواهد بود،
با حروفى غریب و تاریخی غریب تر
و این،
پایان تو خواهد بود.

به خانه باز می‌گردم
فضا، فضای سکوت است
و کودکان تو
آن دو طاووس زرین بال
آرام جان تو و من
قلب تپنده ی مادر
آرامند، اما
در عمق چشم هاشان
انگار، پرسشی ست
که پاسخش را نمیدانم...

به خلوت خواب می‌گیریم، ناچار.

۸-۵-۲۰۱۰

فالس چرچ - ویرجینیا

بهار = بهار روحانی فرزند سراینده و همسر حمید.

صدای تو

صدای تو سبز است
چون سبزی دشتهای بهاران
صدای تو آبی است
چون صلح، چون رنگ آرام دریا
و چون آبی روشن آسمان ها
که آرام بخش است

صدایت حریر سپید است
چون پرچم صلح بر بام گیتی
صدای تو
چون ململ نازک مهربانی است
بر اندام زیباترین دختران بخارا
صدایت نوید خوش صلحجویان
صدای تو لالائی عشق
در گوش طفلان

صدای تو تلخ است و شیرین
صدای تو تلخ است
چون تلخی روزگاران
صدای تو شیرین
چو پژواک آوای قمری است در کوهساران
صدایت غریو خوش هوشیاران
صدایت خروش دل مادرانی که دیروز
فرزندشان گم شد از باغ دیدار!
امید دل عاشقانی که سهرابشان سوخت در صحن پیکار.

صدای تو فریاد فرزانه‌گانی که اندیشه شان ماند
 در برگهای سپید گل یاس !
 صدای تو هیهای آنها که سرخی فزودند
 بر تیرگی های سطح خیابان
 صدایت
 نسیمی که می‌آورد عطر جانبخش شب بوی ناب بیابان!
 صدای تو
 بدرود گل‌های سرخی که رفتند
 به دلخواه، در شعله ی داغ خورشید سوزان
 صدای تو
 آرامش هاله های نوازشگر ماه تابان
 و یا هی های مادر نوجوانی
 که بنشست اشکش چو شب‌نم
 فراز همه برگهای درختان
 و یا محنت شاعر خسته جانی
 که گل کرده شعرش بیاد تو بر ساحت روزگاران
 صدای تو، ناقوس بیداری آهوانست
 ندای تو آزادی بندیانست

صدای تو را می شناسم
 صدای تو را می ستایم
 صدائی که میریزد اندر دلم شور اندیشه های رهائی
 مبدا دلی تنگ گردد برای صدایت
 در این روزگاران سنگین دشوار
 در این روزگاران پر شور پیکار...

بیگانگی

خورشید
سیاهی شب را
به سوگواری می نشیند.
پایان، فرا رسیده و اینک
ما ناگزیر چون دو تخته پاره ی ناهمگون
زین زورق شکسته جدا می شویم

با موجهای وحشی
بر سطح پر تلاطم دریا
در کام موج رها می شویم
و میگریزیم از هم، بیگانه وار
تا بر فراز این همه آب
با تشنگی به غربت روی آوریم

اما برای من
جهان آدمها هرگز
بیگانه و غریب نبوده ست...

۱۱-۱۵-۲۰۱۰

شاعر

فریاد می زنم
تا روزگار خواب آلودگی را
بر آشوبم !

لبهای بی تبسم
دهان های بسته
چشمهای از آرزو سرشا ر
ومعده ها ی خشکیده از بی قوتی را
شاید به رستاخیز بخوانم

گیا هان خشکیده ی این کویر
از تشنگی لَه لَه می زنند
اما خون من دریغا،
جرعه ای بیش نیست...

۱۱-۱۶-۲۰۱۰

اندر حکایت طبال و حضرت اعلی

به توفیقیون

دیدم، نشستہ بود
بر شاخه ی چنار بلندی
بر بام آسمان
و بی امان، میکوفت بر طبلی
طبلی بزرگ .
که از «عبید زاکا ن» میراث برده بود...

و حضرت اعلی را
از پشت روئین، با روها
که سرسرای حرم را
محصور کرده بودند
از خواب ناز پرانید.

آشفته و پریشان برخاست
فریاد فرمود:

ای شحنه های حرام زاده !
این بانک سهمناک چه می باشد
و از کجا می آید ؟!
که خواب ما را می آشوبد
و چرت مبارکمان را پاره می کند ؟

این طببل را ز بام فرو اندازید
طبال را هم
با دست و پای شکسته
از سقف حبس بیاویزید

تا، بندیان را عبرت باشد !

اما صدای طبل نمی خاموشید
و خلق
به قاه قاه می خندیدند
و حضرت اعلی
بخود ز خشم می پیچیدند ...

۱-۱۸-۲۰۱۱

نوروز

آن بامداد که خورشید
با لبخندی به وسعت گیتی طلوع کند
و سبزه ها
به رنگ صلح، بدرخشند
و کودکان، با شادی
لقمه های خود را گاز بزنند
و آسمان،
لحاف کهنسالان نباشد
و همه ی آدمها
بی رنگ، در سبزه زار هستی
با اعتماد، گام بردارند
و در جویبارها، عشق جاری باشد
غزالان آزادانه چمیدن آغازند
و پرندگان قفس ها را رها کنند،
آن روز، شما را خواهم بوسید
و نوروز را شادباش خواهم گفت.

۲۰۱۱-۱۶-۳

به سوی ییلاق

برای عزیزانم در ایل قشقائی

خورشید، از تاج (کوه طاهر) سرک میکشد (۱)
عروسکم !

درهای دو عسلدان زرینت را بگشا
تا تصویر چهره ی خواب آلودم را
در آنها تماشا کنم.

مگر نمیبینی
که سبزه ها طلائئ شده اند
و نسیم جنوبی، مثل نفسهایت ولرم ؟
همهمه ی دور پشه ها را دیشب
پیرامون برکاب (۲) فیروزه گون پشت پر (۳)
بر گوش داشتم.
پاره های ابر، کاهلانه میچرخند
بی آنکه از رگبار های شوخ، خبری باشد...

زنبق ها و چویل (۴) های پادنا
ما را و گوسفندانمان را انتظار میکشند
انگار، سفر به سوی ییلاق نزدیک است
و باید احشام را برای کوچ، آماده کنیم

چه شورانگیز، در آن هوای ملس بهاری
روی سبزه های ترد دشت ارژن (۵)
غلطیدن، خندیدن و عشق ورزیدن
و گوسفندان را رها کردن
تا هرچه میتوانند
از سبزه های ترد و خوشبو

نوش جان کنند
و تو، هر بامداد
بادیه ی مسینت را
از شیر معطرشان
سرشار کنی،
همراه با موسیقی بکر نفسهایت.

ده روز بعد، در پهنه ی پر هیاهوی قلات (۶)
به خروش آبشار گوش میدهم
و بدینگونه هر روز
به بهشت پادنا نزدیکتر می شویم

بگذار خاموش بمانم
شکرم!
که دامنه ی زیبای دنا، تعریف ناپذیر است
شعریست که در دیوان هیچ خدائی
نمیتوانی اش دید.

۲۰۱۱-۱۹-۳

-
- ۱- کوه بلندی بین شیراز و کازرون
 - ۲- برکه ی آب، به تلفظ محلی
 - ۳- نام مرتع سبزی فراز طاهر کوه
 - ۴- گیاهی بسیار خوشبو
 - ۵- دشتی سرسبز بین شیراز و کازرون
 - ۶- روستائی در حومه ی شیراز با آبشاری غوغاگر

نام لومومبا

پنجاه سال پس از مرگ قهرمان

پنجاه سال می گذرد، اینک
از قتل عام کبوترها
اما

این سالخورد خاکی-گردونه ی صبور
بی هیچ خستگی می چرخد
روی مدار غبار آلودش.
اما هنوز

ملودی نام لومومبا
آن سرخ، آن سیاه
آن شاخه ی جوان افاقی
مانند روح آزادی
در روشنای صبح افریقا
پرواز میکند
آرام و دلنواز
از ملتقای برگ و نسیم
به گوش ها

امید می بخشد
شاید هزار قرن دیگر هم
عطر شریف این نام
در پهنه ی وسیع افریقا
و صحن پر کشاکش گیتی
برای زرد و سیاه و سفید و سرخ
یک شعر عاشقانه ی زیبا باشد

ویکتور خارا

خارا

خارا

ویکتور خارا

بر کرانه های خشک شیلی

درختی روئید

و درختان بسیار دیگری روئیدند

که ریشه در خاک های سرخ داشتند

خاکهای سرشار از آهن و مس

و ریشه در ژرفای تاریک معدن ها

و ریشه در ریه های خشک معدن چیان

و ریشه در اعماق سیاه فقر و ترس و ستم !

خارا، اما

آوای جنگل شد

فریاد معدن ها

نهیب پر توان کارگران معدن

غوغای پر طنین دریای آزاد شیلی !

اما

طوفانی سیاه، بناگاه، در رسید

از شمال بی آرم

که خورشید را به اقیانوس فرو افکند

جنگل را به آتش کشید

و به موجهای دیوانه سپرد

تیر های چراغ استادیوم بزرگ
چوبه های دار شدند
اما خارا
با پنجه های بریده و گلوی چاک چاک
می خواند، همچنان !

آوای خارا، اما
پایان نمی گیرد
زیرا که با گام آهنگ تاریخ
گره خورده ست
و بر بازوی بریده اش
هزاران شاخه ی سطبر
روئیده است
نگاه کنید یاران !
استادیوم بزرگ، اینک
باز از درخت و خاطره سرشار
و موج صدای خارا
با هلهله ی شاد جنگل
آمیخته است...

۴-۶-۲۰۱۱

ماه مه

روز آغاز ماه مه
خورشید، بر مدار عشق طلوع میکند
خروش کارخانه ها
طنین سرود صلح، در فضا می پراکند
کبوترهای سپید
جنگنده های سیاه را شکار میکنند

اول ماه مه
زندانشا پر از ترانه میشوند
و درهای قلب مان بر رفقای زندانی
گشوده میشوند.

شاخه های آزادی جوانه میزنند
و غنچه های امید می شکوفند
شعر، زندانشا را تسخیر میکند
و خودکامگی بر خود میلرزد

هلهله کنید رفقا
آیا این یک معجزه نیست
که امروز، خیابان های «صنعا»
در تسخیر خواهان ماست؟
امروز «صنعا» پایتخت جهانست.
و ما همه شهروند این جهانیم
جهان عشق و امید و پویائی،
و صنعا، تهران، قاهره
و نیویورک و دمشق و شانگهای

همه روستاهای این جهانند.

رفقا میدان را خالی نمیکنند
مگر اینکه بیفتند
و اگر بیفتند باز برمیخیزند

مرکب سیاه ابر
بر آبی آسمان مینویسد
« ما تاریخ را
آن سان که میخواهیم، خواهیم نوشت
زیرا که بازوی کاریم»

ماه مه

نشانه ی پیروزی ست
وما سرانجام پیروزیم
زیرا سلاح ما آگاهیست
سلاحی که هرگز کهنه نمیشود.

۴-۱۹-۲۰۱۱

سرای آدمها ...

این سرا را
با آن سرا
هر چند تفاوتی در میان نمی بینم
اما به پیرامون هر کدام
دیواری
برخاسته به بلندای تاریخ و آگاهی
در دشتهای سرخ و سیاه و زرد و سپید
بوته ها می رویند
با شادی یا سوگ
به خشکی یا شادابی
با چشمه های شیرین و شور و تلخ
جان می گیرند

اما بوته ها، بوته اند !
بوته های سبز شعور
به یکسان می رویند
به یکسان قد می کشند
به یکسان بیار می نشینند.
اما، به یکسان تباه نمی شوند !
همه فرزندان یک گوی * سرگردانند
سرخوش
در جغرافیای محدود خویش.
من اما
هرچند فرزند دیار روشن خویشم
هرکجا که انسانی هست
خود را بیگانه نمی یابم...

۸-۱۷-۲۰۱۱

*زمین

فرزندان مرا...

نکشید...نکشید

فرزندان مرا !

در کوچه های تنگ و تاریک سوریه
در سیاهچال های «اوین».

فرزندان مرا، در جنگل های افریقا
طعمه ی عفریت گرسنگی نکنید.
خون فرزندان مرا، در لاتین آمریکا
به پای بوته های حشیش، نثار نکنید.

بگذارید تا موبدان «تبت»
با شکمهای تهی و زلف های تراشیده
خدای گمشده ی خود را، بازیابند.

بگذارید، دستهای فرزندانم
لای چرخهای مهیب کارخانه هاتان
آش و لاش نشوند.

بگذارید تا کودکانم
که به تماشای تخم ریزان پرندگان آهنین تان
مبهوت و مات، ایستاده اند
در چشم بهم زدن خاکستر نشوند.

بگذارید دریاها
از مدفوع کارگاه هاتان

به گنداب بدل نشوند

نگذارید هوا، مثل لاشه ی مردگان
تعفن دودکش ها را
به این و آن سوی بپراکند.

بگذارید فرزندانم،
این هفت میلیارد نبض پویای مهربان
سیر و شاد و آزاد بخرامند.

و...

بگذارید
این گردونه ی کوچک ملوس
قبرستان نشود...

۲۰۱۲-۱۷-۲

سفر

و شب، شب بود !
شبی دراز ترین
هوا، شطی از بخار
نفسگیرترین شبی ...
که تو تبخیر شدی
چون شب‌نمی از گوشه ی چشم هامان

چشم هایت شهادت میدادند
که هجرتی ابدی پیش رو داری
بی بازگشتی..

بدرود را نتوانستیم

آه... که میان آمدن و رفتن
انگار، لحظه ایست

تنها نه آدمها
که «چیزها» هم حتی
پیوسته در سفرند!
و آن ستاره ی کوچک هم
در عمق سردی و تاریکی فضا
به سوی نقطه ی مجهول
شراع گسترده...
شبی سیاه و مبهوت
شبی که عزم سفر داشتی
و آرامشی بی تفاوت

تو را در آغوش داشت،
نگاه مهربانت، مات بود
و دور می شدی از ما
آرام و رام...

و ما که میدانستیم، بزودی
سرای چشم هاما از تو خالی خواهد شد
و دستهای گرم تو دیگر
هرگز به سوی ما دراز نخواهد شد،
در دوزخ هراس از فقدان
آهسته ذوب می گردیدیم.

شبی لجوج و سمج بود
و «تو» از «تو» خالی می شدی
و آنکه بود دیگر «تو» نبود!
شب از تو خالی می شد
و بامداد که تابید
ما بی تو ورشکستگانی بودیم
که «هیچ» در خزانه ی دل داشتیم
و دیگر
تو نبود
که بر گریه هاما بخندی
یا بر خنده هاما گریه کنی...

۲۰۱۲-۲۹-۲

صوفیا

با چشم های شهر آشوب
نشسته ای کنار پیانو
و دستهای چالاکت
با تارهای دلم
«ماه‌ور» می نوازند.

۷-۹-۲۰۱۲

انوش

بزرگتر که شدی
برایت داستان‌ها بسیار خواهم گفت
اگر هنوز، بیادها نپیوسته باشم

از «کوهمردان» سرزمین مادریت!
یعقوب لیث، فردوسی، مصدق.
و از پیامبران «خاندان» پدریت،
بودا، گاندی، نهرو...

۷-۹-۲۰۱۲

زویا

نگاه کودکیت را
بیاد خواهم داشت
تو با نگاه راز آلودت،
چه دلپذیر سخن میگوئی
به بادبادک قلبم نگاه کن
ومرا،
به ناز نگاهت بنواز...

۷-۹-۲۰۱۲

عشق

عشق، یک خاطره نیست
که فراموشش کنی
عشق، دسته گلی نیست
که آن را هدیه کنی
عشق یک مروارید نیست
که آن را ببخشی
عشق، چراغی نیست
که خاموشش کنی
عشق، کاخی نیست
که ویرانش کنی
عشق، پرنده ای نیست
که رهایش کنی
عشق، نا شناخته رازیست ؛
که تا پایان، با تو خواهد ماند.

آه...

سرزمین من!

۵-۴-۲۰۱۳

از بند

بگذار تا بانگی برآید در سحرگاه
بگذار تا مستی بخواند در گذرگاه

بگذار تا زین روزن دلگیر تاریک
عاشق تباری بر فروزد شعله ی آه

یا شاعری با دیدگانی خفته در خون
شعری بخواند در رثای جانی آگاه

بی تاریخ

ایران ما

میهن بیدار ما، ای عشق جاویدان ما
فخر تاریخ جهان، ایران ما، ایران ما

در همه اقطار گیتی صحبت از تاریخ توست
داستان پهلوانی های سرداران ما
بانگ فرزندان تو میاید از هر کوی و شهر
یزد ما، تبریز ما، کرمان و کردستان ما
گرمی جان وطن از سختی پیمان تان
ای بلوچستان ما، شیراز ما، گیلان ما
چون درختان بهاری برگ هاتان سبز باد
ای خراسان، انزلی، میناب و آبادان ما
باغ تو پر بار باد و رود تو سرشار باد
شارسان اصفهان، کوی هنرمندان ما
بوی عشق از خاک نیشابور می آید هنوز
شهر خیام و می و اندیشه و عرفان ما
پشت خصم ملت از سر پنجه ی شیران شکست
آفرین بر همت والای فرزندان ما
پرچم سبز رهائی بر فراز کوه و بام
در مهاباد و لرستان، ساری و زنجان ما
میگریزد دشمن از فریاد خشم توده ها
چون به پا خیزد، چنان شیر ژیان تهران ما
دشمن نابخرد از خون شما گیرد وضو
سرنگون گردد ولی با حمله ی شیران ما
ملک ما ویران شد از بیداد مشتی بت پرست
باز آبادان کنیم این خانه ی ویرانم

بی تاریخ

ایمان پاسداران

با این دو چشم آری
صد بار شاهد بودم
که خیل پاسداران
با لوچه های آویزان
و قلب هائی
البتہ پاک و لبریز از ایمان !
چگونه دلمه های خون عزیزان را
از روی آسفالت زندان
با یاری شیلنگ
با احتیاط، میشستند
تا آن پشنگه های سرخ نجس ننشیند
بر پیکر و لباس منزہ شان !
اسطوره ی طہارت و ایمان را میبینید ؟

بی تاریخ

برای دیکتاتور صغیر

تابوت تو زودا که شود، منبر تو
بر گردن تو طناب، عمامه ی سر تو
تا فوج قلم به پاس آزادی خاست
هر واژه گلوله ایست، بر پیکر تو

بی تاریخ

بزرگراه بربر

از بیروت تا کازابلانکا

بزرگراه بربر را جارو کنید
با گیسوان رودابه !
که کاروان اندوه
فردا به سرزمین سبا خواهد کوچید.

از بیروت تا کازابلانکا
راهی نیست، جز نگاهی نیست، جز آهی نیست
بزرگراه بربر را اما
گوئی که انتهای نیست...

بیروت خون و خاک ! بیروت دود و خاکستر !
در حافظه ی فیروزه.
مدیترانه ی خاک آلود.
باغ های سبز سیب.
زیتون زارهای خاموش.

قطره های داغ یاقوت،
اینک
از خاک بر خورشید فرا میبارد.

بیروت !
موسیقی وحشت،
سمفونی آژیر، غرش تانک، خروش جت.
ملودی مویه ی مادران، فریاد کودکان، قهقهه ی مسلسل ها
باران بمب، رویش انفجار، گلهای زخم...

بیروت !
رقص خاطره ها بر بال باد خاکستر
پیرزال فرتوت
لمیده نیمه جان، بر ساحل مدیترانه ی بیمار
سر نهاده بر دامن سوگوارش.

بزرگراه بربر
تا آنسوی مدیترانه ی محزون
به بدرقه خواهد آمد، کاروانتان را...

بیروت !
بر چهره ی غم آلودت
هوای برخاستن می بینم
بر چهره ای که یک روز
دیپای سبز کامرانی بود
و من بر آن، یکروز
گلبوسه های مهر، نهادم
و شور نوجوانی را
در آبگینه ی موجهای آرامت
تعمید دادم.
در حرم شریف دامانت
به سجده افتادم
خیام وار،
از ساغر کرامت تو نوشیدم
و همچو مولانا
به های و هوی، دامن افشاندم !

اما دریغ که امروز
آن شادمانه چهره ی روشن را

در بامداد سربی بدرود که خیل فرزندان انگار
به غربت کنعان رو مینهند،
عظیم، غرق محنت می بینم !

به من مگو که نمیدانی !
میدانم، میدانی
که این گلوله ها
از آستین دوست دشمن
بر پیکر تو بارید

آنان که با تو بودند
و از قبیله ی تو بودند
و هر چند با تو بودند
هرگز با تو نبودند.

آه...

زمانه را چه حافظه ی مغشوشی ست
و مثل دخترش تاریخ
چه ذهن خواب آلودی دارد.

دشداشه ی بلند سیاهش را،
شب !

گسترده بر تمام پیکر مجروح و
چشمان خسته ات
تا ننگری ستارگان محبوت را
که میروند و فرو میریزند
با قطره ی مذاب سرب و خدعه و بی دردی
در رود بیقرار فراموشی...
و بغض و شرم و ندامت

بر چهره ی عبوس تاریخ
تا جاودان، می ماند.

بروید
بروید
ستارگان تبعیدی
رگهای قلب هامن
بزرگراه بربر
از بیروت تا کازابلانکا
گام شما گرامی می دارند

ستارگان آواره !
یهودیان سرگردان !
پاهای بسته ی ما
جان های خسته ی ما
تا آن سوی مدیترانه ی بیمار
پیوسته با شما می باشند.

بیروت !
از یاد برده ای آیا؟
که آن هیولا، آن ابلیس
آن هیچ،
آن پوچ
آن سنگواره ی بی مقدار
کز اتفاق شوم، به سریرش فرا نشاند،
تیپای روزگار
آن تلخ رو، مترسک وحشتبار
بیگانه با تبسم و سرشار از نقار
که چشم بست بر آزرَم

و خواست شیرانت را
زیر ردای شوم ولایت
به کار وحشت بگمارد
و رهروان عشق و شرف را
در معبد خرافه و خون گرد آرد ؟
آن بی کرامت انسان اما
از شیر بچه هایت سیلی خورد
و در جهالت و ناکامی مرد !

بیروت !
من از ورای این همه ناکامی
و سوگواری و اندوه
و رودهائی از خون
که کشتزارهای سبز ساحل را
به «بحر احمر» تبدیل کرده است،
نوای صلح و آزادی را می شنوم
و روزگار بهی را
از دور، آشکارا میبینم

جهان نو، زوال ستمکاری را
نوید می دهد.
انسان نو
تاریخ را ز گمرهی آزاد میکند.
آن گاه من به سوی تو می آیم
با مهر و شعر و شادی و لبخند...

بی تاریخ

بیداری

گردان وطن به گاه بیدار شدند
با دشمن خلق خود، بپیکار شدند
و آن نان که بدست دد گرفتار شدند
خواندند سرود عشق و بر دار شدند

بی تاریخ

شکری پاکنژاد، در اوین !

شکری، اما

در غربت غروب اوین، تنها
گویا در انتظار کسی یا چیزی
در گوشه ی حیاط اوین گام می زند
با اضطراب، تنفس که میکند،
گوئی هوای پیرامون زمین را
یکباره در ریه هایش میگنجانند !

همیشه با خود می اندیشیدم :
«روحی چنین بزرگ،
در پیکری چنان تکیده و حساس
دیری نخواهد پائید»
ولا جرم نپائید...

به ناشناسی، آشنا با خود
آهسته گفت:

بگو به یارانم
که کار من تمام است !
هم محبسان دیروزین
آن بندگان خالص الله،
مرا شناخته اند...

بی تاریخ

شیطان پرست

نه زنديقم نه قرآن مي پرستم
نه آن دهگانه فرمان مي پرستم

هلا ! اسطوره ي زيبائي و شعر
چو شيطاني تو، شيطان مي پرستم

بي تاريخ

کشکولیات

سیمین بهبها نی

ای چشمه ی زلال غزل، جاودانه باش
سرشار از حماسه ی عشق و ترانه باش...

بیا که خانه ی قلبم پر از بهانه ی توست
به هرچه مینگرم مملو از نشانه ی توست
چو روح مرتعش تارهای نازک تار
تمام بود و نبودم پر از ترانه ی توست

بی تاریخ

بردن سعید سلطانپور به اوین و اعدام او

سعید را
یاران نابکار
از حجله ی عروسی
یکراست
به قتلگاه بردند
و با متانت بسیار !
تحویل جلادان دادند
رسید او را هم
گویا که از کمیته گرفتند

و روز بعد، سحرگاهان
دوباره گله ی یاران
به سوی قتلگاه شتابیدند
ولی بجای سعید
پیراهن خونینش را
از جانیان گرفتند
تا هدیه بهر مادرش آرند...

بی تاریخ



به همین قلم

* ترجمه ها

مقدمه‌ای بر علم اقتصاد: ویلیام استانلی جوانس ، نشر سپهر ، ایران
سازمان و روش‌های آمار: ب. ماسلف ، نشر سپهر ، ایران
راه رشد غیر سرمایه داری: موریس داب ، در پنج شماره مجله فردوسی ،
زمستان ۱۳۴۹

نامه‌های ماکسیم گورکی: ماکسیم گورکی ، مجله فردوسی ، زمستان ۱۳۴۹
شب‌های ژرف کوردوبا: گلچینی از شعرهای لورکا ، ماجیک کاپی ، چاپ آمریکا
از عشق گفتن: پابلو نرودا ، چاپ آمریکا ، ۱۳۷۶

* شعر

تلخ: مجموعه اشعار ، چاپ آمریکا ، ۱۳۶۴
سوگوارانه: مجموعه اشعار ، چاپ آمریکا ، فارابی ، ۱۳۶۷
آن لاله‌های کوچک تابستانی: مجموعه اشعار ، چاپ آمریکا ، ۱۳۷۳
بانوی شعر روزگار (سیمین بهبهانی): یک شعر بلند ، چاپ آمریکا ، ۱۳۸۲
با شما ساده سخن می‌گویم: مجموعه اشعار ، چاپ آمریکا ، ۱۳۸۲
با لحظه‌های گریزان: مجموعه اشعار ، چاپ آمریکا ، ۱۳۸۳
سروده‌های سال‌های سیاه: مجموعه اشعار ، چاپ آمریکا ، ۱۳۹۹

* نشر

یک حرف و دو حرف: نقدی بر «نقد» آثار بیژن اسدی‌پور ، چاپ آمریکا ،
فارابی ، ۱۳۶۸
گفتگوی پیرامون بحران در ادب معاصر ایران: دو بحث کوتاه ، چاپ آمریکا ،
۱۳۶۹
هستی بر گستره خاک: گفتاری در تکامل طبیعی ، چاپ آمریکا ، ۱۳۷۲
چادرهای سیاه: گامی در شناخت ایل قشقایی ، آمریکا ، ۱۳۷۳
مصدق و ایران معاصر: نشر کتاب ، آمریکا ، ۱۳۷۵
کتاب بیژن: بررسی آثار بیژن اسدی‌پور و گفتاری در باب طرح و طراحی ، کلبه
کتاب ، آمریکا ، ۱۳۸۳
یادمان آتما قوانلو: چاپ آمریکا ، ۱۳۹۱
ستار کیانی (بخشی از خاطره‌های یک آموزگار روستا): چاپ آمریکا ، ۱۳۹۶
چند جستار و چند گفتار: چاپ آمریکا ، ۱۳۹۹
بهترین پسر دنیا: یک ترجمه و چند داستان ، چاپ آمریکا ، ۱۳۹۹
یادداشت‌های دانشگاه شیراز (۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ خورشیدی): چاپ آمریکا ،
۱۳۹۹
لرکش: روستایی کوچک بر دامنه‌ی کوه دنا (منوگراف) ، آماده چاپ
چل سرخان: یک نمایشنامه ، آماده چاپ